

تقریباً خرافه آمیز، گوشه ای افتاده بود، مانند جنازه ای در یک اشکاف، یا مانند گناهی چنان شرم آور که کننده اش جرأت نکند آن را حتی با خویشان، با دوستانش در میان بگذارد. و کدام دوستان؟ دوستانی که باید به دنبالش بر جاده های اروپا، در کافه ها، تئاترها و رستورانهای پاریسی یله می شدی، حال آن که او اغلب، بر اثر بیماری، ناگزیر بود همچون آندرومدا بسته به صخره، در خانه اش در بند بماند، اسارتی که به ندرت از آن خلاصی می یافت. وانگهی، آیا به راستی دوستی وجود دارد؟ رفته رفته، با درد و تلخکامی بسیار، در وجود دوستی شک می کرد. و شاید هم حتی امکان پرداختن به دوستی و حفظ آن را نداشت. پس چه باید می کرد؟ همه آنچه برایش می ماند پذیرش انزوا و ترجمه و تفسیر آثار نویسندگانی بود که دوست می داشت، می پرستید، اما رفته رفته از افق او دور می شدند: بدین گونه بود ترجمه و تفسیر کتاب کنجد و سوسنهای جان راسکین، تفسیری اعجاب آور که با پشتکار و دقت بینهایت انجام گرفته است.

اما در همان زمان ژان سنتوی، این صندوقچه پنهانی شکها و دودلی ها، و بلندپروازی های سرکوفت خورده او، مشکل آینده و این که «چه باید کرد» را می توان در گفت و گوی آقای دوروک، آقای سنتوی و ژان دید. دوروک بر این عقیده بود که ژان باید وارد حرفه دیپلماتیک شود، کاری که جوانان نماینده محیط پروست، مانند برتران دوفنون، مثلاً، در آن زمان می کردند. اما ژان این پیشنهاد را به تندی رد کرد: حرفه دیپلماتیک برای او به «معنی از کار افتادن زندگی» و مرگ روحش بود (شگفت این که در اینجا نیز از یک اصطلاح پزشکی استفاده می کرد). گرایشهای فلسفی اش، که به آنها بسیار دل بسته بود، و نیز گرایشهای شاعرانه اش، نمی توانست با کار در زمینه ای که به مسایل مالی بین المللی یا مناسبات میان کشورها می پرداخت، آن گونه که باید فعال شود. و در گفت و گویی که یادآور بحثی از افلاطون است، ژان و دوروک از دو برداشت متضاد سخن می گویند که هر دو شدنی اند.

دوروک، با روحیه عملی اش، که زندگی را فقط حرکت می داند و به روح

و جان اعتقادی ندارد، از زمره کسانی است که معتقدند پرداختن به کاری مانع از آن نمی شود که انسان به کار دیگری نیز پردازد؛ حتی برعکس، آدمی که به بیش از یک کار می پردازد مستعدتر و کارآمدتر است؛ در تأیید گفته های خویش نمونه های معتبری چون کارلایل، و بوکاچورا مثال می زند که - به گفته او - این یکی دیپلمات برجسته ای نیز بوده است؛ یا شکسپیر که می توانست شاه خیلی خوبی باشد همان گونه که شاعر بزرگی بود. اما در این جاست که در پس چهره خیالی ژان سنتوی، با گوشه هایی از شخصیت پروست جوان، جاه طلبی ها، تضادهای درونی، ناتوانی ها و سرخوردگی هایی که در انتظار اوست آشنا می شویم. و از این دیدگاه، آنچه این کتاب به ما می آموزد بس بیشتر از آنی است که ممکن بود او در نامه ای به محرم ترین دوستش بنویسد. پروست گرایش داشت که جهان را بسیار دوست بدارد، اما خیلی زود باید از آن چشم می پوشید. برای او انجام کاری همزمان با کاری دیگر نشدنی بود، همان گونه که بودلر هم نتوانسته بود در امتحانات قبول شود. مشکل او در خود کار کردن بود. توانایی کار کردن بسیار را نداشت. اگر آن اندک توان را به کار چیزهایی آن قدر بیرونی می انداخت، رفته رفته خویشتن را دچار برهوتی فزاینده می کرد. آنچه سخت به آن نیاز داشت این بود که به خویشتن تمرکز دهد، در ژرفای خویش بکاود، حقیقت را جستجو کند، همه درون خود را به بیان بکشد، و هر چیز سطحی و بیهوده ای را به قاطعیت از خود دور کند.

از این گفته های پر از شهامت، که به صدای بلند، و کمابیش با شوری رمانتیک، خطاب به همه کسانی به زبان آورده می شد که او را به ترس از جهان بیرونی متهم می کردند و (همانند پدرش، دوستان پدرش، برادرش) دانشمندان بزرگ و سیاستمدارانی را می ستودند که همه دشواری های فکری و عملی را بر خود هموار می کردند تا آنان نیز روزی از لبخند و ستایش زنان بهره مند شوند، یک مفهوم بسیار روشن و بی پرده، بی هیچ تزلزل و گنگی،

فرا دست می آید: دل بستگی شوریده‌واری به شاعری، و نیز به فلسفه (آن گونه که استادش دارلوبه او آموخته بود) و همه چیز خود را در آنها فنا کردن. اما در عین حال، سلسله‌ای از موانع و دشواری نیز بر سر راه بود که نه چندان از محیطی که در آن زاده شده بود و می‌زیست (محیط پزشکان، اهل علم، مردمان اهل عمل) بلکه از ژرفای درون خود او می‌آمد: آگاهی بر این که بیمار بود («توانایی کار بسیار ندارم، باید اندک رmqی را که دارم در یک جهت تنها متمرکز کنم.»). و بیماری‌اش نه تنها جسمی که روحی هم بود. به این معنی که در درون خود همنشین بدی را سراغ کرده بود که نمی‌گذاشت آنچه را که آغاز می‌کرد به انجام برساند، که پیشروی‌اش را در راه پر افتخار آرزوهایی که با دوروک از آنها سخن گفته بود، سد می‌کرد، و این همنشین بد تنبلی بود. و پدرش این را می‌دید و به خود می‌گفت و در هر فرصتی با دیگران نیز در میان می‌گذاشت که: «مارسل اراده ندارد.»

در سالهای پس از شکست بزرگ ژان سنتوی، که یکسره تنها در شعور خود او جریان داشت انگار که خواسته باشد در این راز پنهان نگه داشته نیروی اسرارآمیزی برای دوباره از اول آغازیدن پیدا کند، در دنیای ظاهراً پوچی که در آن می‌زیست، در پس لبخند مهربانانه و کمابیش تعارف‌آمیزش، غرق در بحران شکستی که هیچکس نمی‌بایست از آن خبر می‌یافت، از پروراندن هیجان عبث دل بستگی و شوری که هیچ ثمره‌ای به بار نمی‌آورد دست کشید، اما به کندوکاو در رمز آن دو عامل منفی که دچارشان بود (بیماری آسم، ولننگاری) پرداخت تا راه گریز از آنها، اگر نه پیروزی بر آنها را، بیابد.

در بحث با دوروک شاید ساده‌لوحانه از «جان» سخن گفته بود، و مخاطبش با لبخندی گفت: «جان؟ از دکتر د، دوست پدرتان پرسید که جان چیست. می‌ترسم در جواب به شما بخندد.» اما برای کسی چون او هم، که به آسم دچار است، پزشک لازم است، بی‌پزشک نمی‌توان سر کرد. پزشکان به نظر بازیگرانی می‌آیند که در پیرامون بدن بیمار نقش بازی می‌کنند، که نه برای درمان آن که بیشتر برای مشاهده و گواهی فراخوانده

شده اند، آن گونه که وکیلان می‌کنند. پزشکانی، مانند پروفیسور ژرژ دیولافوا، که وقار رفتارشان با برازندگی و جذابیت ظاهری‌شان هماهنگی داشت. اما چگونه می‌توان از خیر پزشکان گذشت؟ خرافه ترس آکند بیمار چگونه می‌تواند وجودشان را نادیده بگیرد؟

پروست، پیش از آن که پزشکان را از زندگی اش دور کند، کوشید با حربه‌هایی که در اختیار داشت رمز آن موجوداتی را که به نظر می‌رسید از قلمرو دیگری، نیرومندتر از جهان ما، باشند بشکافد و آشکار کند. هنگامی که، در حال خواندن «جستجو» به مجموعه گسترده‌ای از اصطلاحات فنی مربوط به حرفه پزشکی برمی‌خوریم؛ هنگامی که، مثلاً، راوی دچار یک حمله خفه کننده آسم شده است و از خود می‌پرسد که آیا آنچه درمورد او بطور عینی قابل مشاهده است می‌تواند علت‌های متعددی مانند تکانهای عصبی، مرحله آغازین سل، آسم، نفس گرفتگی ناشی از مسمومیت غذایی همراه با نارسایی کلیوی یا برونشیت مزمن داشته باشد، می‌دانیم که این اصطلاحات یادگار تجربه مستقیمی اند که او در آن سالها خود را به دستشان رها کرده بود؛ و راوی، به پیروی از پروفیسور کوتار، با پی بردن به علتها درمانهای لازم را نیز تجویز می‌کند: تکانهای عصبی را باید با بی‌اعتنایی معالجه کرد، برای درمان آغاز سل می‌توان نوعی تغذیه بیش از اندازه قوی را به کار برد که البته برای آسم و نفس گرفتگی مسمومیتی زیان‌آور است که این یکی به نوبه خود معالجه‌ای را اقتضا می‌کند که برای مسلول ضرر دارد.

واقعیت این است که نامه‌های آن زمان پروست، که به شدت از تجربه‌های خلاقانه شخصی عاری است، پر است از نام پزشکان و آکنده از نظرخواهی از دوستان و کاردanan درباره مسایل پزشکی و بهداشتی.

بروژلمان، بریسو- پروفیسور E معروف، که راوی در «جستجو» او را در یک میهمانی پرنسس دوگرمانت می‌بیند، که دوست پدر او و معالج مادر بزرگش است، «طیب اجباری» عزیزی که، به گفته پروست در نامه‌ای

به کنتس دونوای در سال ۱۹۰۵، کمابیش باید کتکش می زدی تا درباره پزشکی چیزی بگوید - به او اطمینان می داد که آسم یک بیماری عصبی است، بیماری ای که به صورت بحرانهای تنفسی خفه کننده نمود می یابد، هر چند که مانند بیشتر بیماری های عصبی دیگر، در مورد هر فردی حالت های چند گانه و گوناگون به خود می گیرد، که آسم را می شد مهار کرد، اما درمان نه. می شد کاری کرد که حمله های آسمی کم تر و کم تر شوند، اما نه این که بکلی از میان بروند.

بریسو می گفت آسمی هایی هستند که تا پایان زندگی به حمله ها و بحرانهای یکسانی دچار می شوند. در بیشتر موارد، تکرار حمله ها، شدت آنها، نزدیک تر شدن تدریجی نوبت آنها، آسیب های کمابیش ژرف و پایداری در دستگاه تنفسی پدید می آورد. اما راه چاره ای وجود داشت که پروست آن را اگر نه به عنوان رهایی، که همانند نوعی تعهد، در پیش گرفت، برای رهایی در آن مجموعه بیمارانه که وضعیت عصبی آغازین از دیرباز آماده کرده، باید به گذشته برمی گشتی و چگونگی بیماری را در نخستین نمودهایش، در هنگامی که بیماری عصبی هنوز به این عنوان وجود نداشت، جستجو می کردی. آسم همه ویژگی های یک بیماری بزرگ عصبی را از خود نشان می داد که در آن، گذار از حالت سلامت به حالت بیماری آنی بود. از آن پزشکان شنیده بود که این بیماری تداوم نداشت، اما بر تکرار بحران و حمله متکی بود، انگار که بیمار را به دو آدم بخش کرده باشد و حالت بیماری اش نتواند در حالت سالمش رخنه کند. یعنی که بیمار می توانست چنان برای خودش زندگی کند که انگار در آن بخش دیگری که جایگاه بیماری اش بود، هیچ اتفاقی نمی افتاد. یعنی که این بیماری حتی برداشت انسان از شخصیت خود و تغییر ناپذیری «من» او را از هم می پاشید. خللی بود که انسان را به چشم خودش متفاوت می نمایانید و بر حافظه اش آسیب می زد، اما در آن، به تناوبی، همه چیز فراموش می شد و همه چیز دوباره به یاد می آمد. و این اطمینان بخش بود. در این زندگی متناوب خطر و رهایی، قلمرو بیماری بی آن

که به قلمرو سلامت آسیب برساند با آن همزیستی داشت. اما همین درک آشکار چگونگی بیماری بسنده نبود.

درست در همان سالها، پروست به کشفی رسید که برای سازماندهی کار آینده اش اهمیت بنیادی داشت. و این همانند انجگری از روشنایی در تاریکی شبح آلود زندگی اش بود. دوروک با شنیدن تعبیر روح و جان پوزخند زده بود، چون می‌گفت که برای پزشک جان وجود ندارد، نباید وجود داشته باشد؛ زیرا پزشکی علمی است که در آن، دو به اضافه دو می‌شود چهار. اما واقعیت این است که نه تنها برای فیلسوفان که برای پزشکان نیز جان وجود داشت. و این کشف تنها به مفهوم تایید معنوی مسیحی نبود که راسکین محبوب پروست را با پزشکی آشتی می‌داد. بلکه نقطه حرکتی بود که تأثیرات درمان بخشش را از تن بیمار او فراتر می‌برد و زندگی روحی او را در برمی‌گرفت و در زندگی آینده او به عنوان یک نویسنده پیامدهای شگفت‌انگیز داشت.

راسکین گفته بود که اصطلاح «از روح زاده شدن» به معنی حس کردن دم آسمان در درون گوشت و پوست و درون دل است. و پروست، در نتیجه شناخت و تجربه اش در این زمینه، می‌توانست بگوید که پزشکی معاصر نیز در حال رسیدن به جایی است که بگوید انسان «از روح زاده شده است» و روح است که نفس کشیدن و هضم خوراک را در تن ما تنظیم می‌کند و حرکات ما را هماهنگ می‌سازد (و کارهای پروژلمان در زمینه آسم، کارهای دوبوادر درباره اختلالات روانی عصبی، و کارهای کامو و پانیز در زمینه انزوا در روانپزشکی را شاهد می‌آورد).

بیست سال پیشتر، پزشکان (مانند دوروک در ژان سنتوی) می‌گفتند:

«اگر هنگام تشریح جنازه بتوانید جان را نشانم بدهید، باور می‌کنم که وجود دارد.» اما مسأله این است که پزشکی معاصر جان را نه در کالبد مرده، که درست به همین دلیل مرده است که دیگر جان در آن نیست، بلکه در تن زنده جستجو می‌کرد؛ در هر حرکتی، در هر عارضه‌ای از بدن حضور و کارکرد جان را می‌دید و برای درمان تن به جان می‌پرداخت. تا اندک زمانی پیشتر

پزشکان می‌گفتند (و ادیبان با تأخیری در پی آنان تکرار می‌کردند) که بدبین کسی است که دستگاه گوارشش خوب کار نمی‌کند. اما اکنون، به گفته پروست، «دکتر دوبوا به همه می‌گوید و می‌نویسد که کسی که دستگاه گوارشش خوب کار نمی‌کند بدبین است. و راه تغییر این شیوه نگرش (فلسفه) او، این نیست که شکمش را درمان کنیم؛ بلکه باید فلسفه اش را تغییر داد تا شکمش خوب شود.» اما پروست بیدرنگ خاطر نشان می‌کرد که با گفتن چنین سخنانی، هیچ کاری به مسایل فزاینده‌ی منشاء و وجود انسان نداشت و آنها را به کناری می‌گذاشت. حتی ماتریالیسم مطلق و ایدئالیسم خالص نیز ناگزیر بودند جان را از تن بازبشناسند. برای ایدئالیسم، تن عبارت بود از «روحی با کاستی، هنوز روح، اما دستخوش تیرگی»<sup>\*</sup> و ماتریالیسم معتقد بود که جان هنوز ماده است، اما بغرنج‌تر، ظریف‌تر. و در هر دو مورد، تمایز میان جان و تن به خاطر سهولت در گفتار بود، هر چند که هم این و هم آن فلسفه ناگزیر بودند برای تبیین کارکرد متقابل جان و تن، ماهیت آن‌دو را باهم یکی بگیرند.

این برای پروست تجربه‌ای رهایی بخش بود. پس، آن‌گونه که همواره می‌پنداشت، بدن آدمی در تسخیرناپذیری نبود که روان نحیف در برابر آن هیچ کاری نتواند کرد. پس، پذیرش تأثیر روان بر تن به این معنی است که تصوراتی که در ذهن می‌پروریم، احساسات و عواطف می‌توانند در بدن بازتابند و کارکرد اندامها را دگرگون کنند. دوبوا می‌گفت: «مغز یک واقعیت موروثی است. اما روان می‌تواند مغز را هم دگرگون کند و با همت و اراده می‌توان روان را برانگیخت.»

بدین گونه، پزشکانی که از جان، از روح، سخن می‌گفتند، و پروست همواره در «جستجو» از آنان با احترام و علاقه یاد کرده است، پا به راههایی تازه می‌گذاشتند. پزشکانی بودند که در قلمرو پهناور و مه‌آلود، و اغلب کشف

\* «un moindre esprit, un esprit encore mais obscurci»

ناشده بیماری های عصبی گام می زدند. فروید چندان دور نبود. و می دانیم که روانکاواثری، که از همان زمان نام آور بود (و البته نامش هیچگاه بر قلم پروست نرفت) در جوانی در پاریس بود، در محضر پروفیسور شارکو درس خوانده و کتاب درسهایی درباره بیماری های دستگاه عصبی او را به آلمانی ترجمه کرده بود. گو این که بعدها (۱۸۹۳)، به مناسبت مرگ استاد، از او با قدرشناسی و احترام، اما همچنین با روحیه ای بسیار نقادانه، یاد کرد. و پروست، در هر فرصتی که می یافت، از شارکو سخن می گفت، و همان گونه که می دانیم، نه طرفدار دکتر کوتار (عضو محفل خانم وردورن در «جستجو») بلکه پیرو پروفیسور دوبولون بود که شارکو پیش از مرگش پیش بینی کرد بر قلمرو روانپزشکی و عصب شناسی فرمان خواهد راند.

دوبولون می کوشید بیمار را از بند تلقین پزشک، به عنوان قدر قدرتی که کلید حقیقت در دست اوست و بیمار باید یکسره تسلیمش باشد، رها کند. او می گفت بیشتر آنچه را که پزشک می داند از بیمار آموخته است. به نیروی عظیمی که تلقین بر بیمار اعمال می کند آگاه بود. درخت غار را (که در فرهنگ اروپایی درخت شعر خوانده می شود) بهترین و زیباترین عامل ضد عفونی می دانست، چه از دیدگاه درمانی و چه از دیدگاه پیشگیری و بهداشت. همچنان که آپولون، پس از کشتن پیتون، با شاخه ای از غار در دست به شهر دلف پا گذاشت تا از آلودگی مرگ آور آنجا مصون بماند. پروفیسور دوبولون می گفت که هر بیماری، در جریان کسالتش، دچار یک بحران کوچک آلبومین می شود که پزشک، با جلب توجه بیمار به آن، می کوشد آن را دائمی کند. و این را «آلبومین ذهنی» می نامید. به گفته او، پزشکان در برابر یک عارضه که با دارو خوب می کنند، ده عارضه دیگر را در آدم کاملاً سالم دامن می زنند، زیرا عامل آسیب انگیزی را در ذهن او رخنه می دهند که هزار بار از هر میکروبی نیرومندتر است، و آن عامل، تلقین این فکر است که او بیمار است. چنین باوری، که بر هرگونه سرشتی تأثیر نیرومند دارد، به ویژه بر بیماران عصبی اثر بس شدید می گذارد. اگر به بیماری از این



گونه بگویید که پنجره بسته پشت سرش باز است در جا عطسه می زند. اگر بگویید در خوراکش منیزی ریخته اید در جا دچار دل پیچه می شود. اگر فقط بگویید که قهوه اش را قوی تر از همیشه درست کرده اید همه شب را بی خوابی می کشد. همه اینها مواردی بودند که پروست شخصاً تجربه کرده بود. و راوی «جستجو»، با یادآوری آن سالها می گوید که به جای کار کردن همه وقت خود را به تنبلی، در کشاکش بیماری و درمان و وسوسه های گوناگون می گذرانید...

در سال ۱۹۰۳ پروست به جزوه ای از پروفیسور دوبوا، که در شهر برن استاد آسیب شناسی عصبی بود دست یافت که احتمالاً باید متن سخنرانی او با عنوان اثر روان بر تن بوده باشد. اما سال بعد به متن بسیار مهم تری برخورد که در پاریس چاپ شده بود و درسهایی از دوبوا را در دانشگاه برن در برمی گرفت. عنوان کتاب چنین بود: اختلالات روانی عصبی و درمان ذهنی آنها.

در این کتاب بسیار پر بار، دوبوا از همان زمان از روانکاوی، به عنوان شیوه ای از درمان که خیلی ها به آن رو می آورند، سخن می گفت، بی آن که از فروید نام ببرد. اما خود آن را پس می زد. آنچه او به عنوان روانکاوی می پذیرفت، آنی بود که بر گفت و گوی خودمانی و دوستانه پزشک با بیمار، در جهت شناخت او، متکی بود. او که، کتاب دیگری نیز درباره تربیت خویشتن نوشته بود، و این را بیشتر تربیتی اخلاقی می خواست تا روانی، به شکلی از آموزش روانی اعتقاد داشت که هدف آن تربیت عقل و منطق باشد. به اعتقاد او، در بیماری های روانی عصبی، کاربرد راه حل های فیزیکی و روانی، و از میان برداشتن انگیزه های موردی بحران بسنده نبود. برای جلوگیری از تکرار بحرانها باید ذهنیت اولیه شخص دگرگون می شد. و این کار آسان تر از آنی بود که به نظر می آمد، به ویژه هنگامی که تربیت شخص بر داده های مفید برای آموزش زندگی محدود می شد.

این که پروست به شیوه درمان دکتر دوبوا اعتماد کرد، حال آن که شاید

در آن سالها به فروید نمی‌کرد، از آن رو بود که دوبوا با پرداختن به روانپزشکی منطقی، همه شیوه‌های ساختگی (مانند هیپنوتیزم و تلقین) را طرد می‌کرد. و بدون شک انتقادهای دوبوا از الگوسازی‌های شارکورا می‌پذیرفت که معتقد بود همه بیماران روانی بیمارستانهای بزرگ پاریس شبیه هم‌اند. در آنجا، به فرمان‌پزشک همه بیماران مانند آدمکهای کوکی یا اسبهای سیرک عادت می‌کردند که همواره حرکات یکنواختی را تکرار کنند. و تشابه پدیده‌هایی که مشاهده می‌شد ناشی از تلقینی بود که پزشک آگاهانه یا ناخودآگاه بر بیمار اعمال می‌کرد. و پروست خود به خوبی می‌دانست که بیماری عصبی را نمی‌شد از زمره بیماری‌هایی به شمار آورد که عمل گرایان و طرفداران دیدگاه مکانیکی، آنها را بیرون از ماده می‌نامیدند و بر تقدم نفوذ روان بر تن می‌خندیدند. برای پروست، همه چیز باید نه برای درمان برخی وسواسها، بلکه برای آن به کار گرفته می‌شد که چنین درمانی نیروی او به عنوان یک اندیشمند، یک نویسنده، را افزایش دهد و نقص‌های آن را بزداید. نباید بیمار به عنوان یک آدمک کوکی تلقی می‌شد (آن گونه که در تجربه به وسیله هیپنوتیزم به راستی چنین بود) بلکه باید نجات داده می‌شد، باید همت و اراده‌اش به او بازگردانده می‌شد. از این رو، هنگامی که پروست در کتاب دوبوا خواند که بیمار، پس از درمان «شخصی منطقی می‌شود» و با دستیابی به توانایی‌های عقلی خود، پس از خروج از بیمارستان نه تنها از درد و بی‌هوشی و نابسامانی کارکردهای بدنی‌اش رهایی یافته، بلکه دارای جانی «با همت بیشتر، با بالندگی روانی و بدنی» شده است، تصمیم گرفت به برن برود.

اما این سفر هیچگاه انجام نشد، و تقصیر از پروست نبود. در ماه سپتامبر ۱۹۰۵ پروست و مادرش به سفری تعطیلاتی به اویان رفتند تا سپس، او به کلینیک دکتر دوبوا در سویس برود. اما اندکی پس از رفتنشان به اویان، مادر پروست دچار سرگیجه و تهوع و آنگاه فلج بخشی از اندامها شد، و چند روزی پس از بازگشت به پاریس درگذشت.

## ۲ - ترس و دلشوره انزوا

کمابیش تناقض آمیز می نماید که اثری چون «جستجو»، که یکی از عالی ترین نمونه های پشتکار و اراده بشری است، که ثمره عزمی سرسختانه، مدام، نومیدانه، در کشاکش سالها و سالها نبرد با درد تالحتظه مرگ است، آفریده بیماری باشد که خود را به نداشتن همت، به تسلیم شدن به تنبلی ای متهم می کرد که همه در خانواده (همان گونه که مادر و مادر بزرگ راوی در «جستجو») بر او خرده می گرفتند.

در سال ۱۹۰۵، پروست وضعیتی را که دچارش بود با روشنی بسیار درک کرد، تا جایی که، به اعتراف خودش در کتاب، فکر نوشتن را بکلی کنار گذاشت. به گفته او، در برخی از موارد اختلال دستگاه عصبی، بیمار بی آن که هیچکدام از اندامهایش آسیب دیده باشد، در حالتی از بی ارادگی ژرف آن گونه فرو می افتد که در شیار گودی که توان بیرون آمدن از آن را نداشته باشد، و اگر دست نیرومندی او را از آن بیرون نکشد رفته رفته در آن دفن می شود. مغز، پاها، شش ها و دستگاه گوارشش سالم اند. هیچگونه ناتوانی واقعی ندارد و می تواند راه برود، کار کند، با سرما یا گرما رویارویی کند. اما در عین حال که به انجام این کارها تواناست، اراده پرداختن به آنها را ندارد. و در پی این بی ارادگی ناگزیر دچار نقصان های اندامی خواهد شد مگر این که انگیزه و محرکی که خود در درون فاقد آن است از بیرون بیاید، ازسوی پزشک که، به تعبیری، جانشین اراده از کار افتاده او شود. تا این که اندامهایش به تدریج همت خود را بازیابند. بعدها، پروست در ترسیم این گونه بیماران، از جان هایی سخن می گوید که نمی توانند بالبداهه به ژرفاهای «من» خود، که زندگی راستین جان از آنجا آغاز می شود، پا بگذارند. و در عین حال که می توانند همه گنجینه های درون خود را، آن گونه که در یک معدن، کشف و از آنها بهره برداری کنند (و می دانیم که این تشبیه در صفحات پایانی زمان بازیافته به کار خواهد آمد)، اگر از آن کمک بیرونی

برخوردار نشوند، همچنان در حیطة سطح چیزها، در گونه‌ای حالت فراموشی دائمی، نوعی انفعال، بسر خواهند برد که آنان را به صورت «بازیچه خوشی‌ها» درمی‌آورد و تا حد کسانی که در آن دنیای سطحی می‌پلکند پایین می‌برد.

بنابراین، دشمنی که باید با او مبارزه می‌شد تنها تنبلی نبود، بلکه برجسته‌ترین و زیانبارترین همدست او، یعنی پوچی هم بود، عیبی که خود را دچار آن می‌دید و همان گونه که به روشنی می‌گفت، او را تا حد آدمهایی که با آنان رفت و آمد می‌کرد تنزل می‌داد. و بدیهی بود که گرچه می‌گفت از نوشتن دست شسته است، در نهانی‌ترین ژرفاهای وجودش عزم نوشتن زنده بود. شاید اگر از ابتذال و پوچی شفا می‌یافت همتش شکوفا می‌شد، این همت که همه چیز زندگی‌اش را فدای پایه‌گذاری اثر عظیمی کند که گستره‌اش هنوز مشخص نبود، همچون خورشید کوچک و کم‌سویی در یک آسمان مه گرفته. اما هنوز به تنهایی به این کار توانا نبود، به کمک نیاز داشت.

آنچه در آن سال ۱۹۰۵ نوشت بسیار تحت تأثیر نوشته‌های نه یک پزشک، که یک استاد روانشناسی تجربی در «کلژ دو فرانس» بود: تئودول ریو که کتابی داشت دربارهٔ بیماری‌های اراده. بیماری بی‌ارادگی که پروست توصیف می‌کرد، و شارکونیز آن را بررسی کرده بود، نوعی فلج روانی بود که بیمار دچار آن، به این دلیل فلج می‌شد که خود را فلج شده می‌پنداشت. و همهٔ معالجهٔ او عبارت از این بود که این تصور ناتوانی‌آور از روان او بیرون کشیده شود، به گونه‌ای که باور کند که به کار و حرکت تواناست و فعالیت آغاز کند. یعنی که، به نظر می‌رسید عقل و هوش او سالم باشد. اما، ریو می‌گفت که، سست همتی از احساس ترس بی‌پایه‌ای می‌آید که دامنه‌ای از دلشورهٔ ساده تا اضطراب و در نهایت، وحشت بهت‌آمیز را دربرمی‌گیرد. اما به راستی بدون هیچ پایهٔ منطقی؟ پروست در درون خود، آن گونه که در نهانگاه گوری، دو دلیل نهفته داشت که یکی به گذشته و

دیگری به آینده نامطمئنش مربوط می شد. در صندوقچه در بسته ای در جایی دور از دسترس، دستنوشته های نافرجامی را نگه می داشت که نتوانسته بود آنها را به صورت کتاب منسجمی درآورد، و چون فرزندی عاق شده به حال خود رهایشان کرده بود: کتاب ژان سنتوی. و آینده اش نیز کتابی هنوز نانوشته را دربر داشت که شکل مشخصی به خود نگرفته بود، زیرا آن گونه که بعدها گفت، توان عمل کردن به وظایفش در قبال آدمیان، و تکلیفش در حق اندیشه و کار خویشتن را نداشت. و از این دیدگاه، دو موردی که ریو با مهارت بسیار تشریح کرده بود بدون شک باید پروست را عمیقاً تکان داده و دو تصویر انسانی از سرنوشت آینده نویسنده گی اش را به روشنی به او نمایانده باشد. این دو، یکی مورد تامس دوکوینسی (نویسنده انگلیسی، ۱۸۵۹-۱۷۸۵) و دیگری کولریج (شاعر انگلیسی، ۱۸۳۴-۱۷۷۲) بود.

دوکوینسی کمال هوش خود را برای نگاشتن آثاری مایه گذاشت که ناتمام ماند. و چون ناتمام بود، حالت گور تجربه هایی نافرجام، کوششهایی سرخورده، موادی به کار نیامدنی، و پایه های ساختمانی را داشت که هیچگاه بنا نبود ساخته شود. به تعبیر ریو، ترس ذهنی او نه تنها از توان اجرا کردن که حتی از توان دست به کار شدنش هم بینهایت نیرومندتر بود. همه آنچه را که از ته دل آرزوی کردنش را داشت، به حالت مردی می نگریست که مستی مرگ آور یک بیماری توان فرسا بر جا میخکوبش کرده باشد و به چشم خود شاهد توهین و تجاوز به چیزی باشد که به آن عشق می ورزد، و بر سرنوشتی ناسزا بگوید که دست و پایش را بسته است و نمی گذارد از جا بجنبد. تصویر او تا اندازه ای تصویر آندرومد به صخره بسته بود.

مورد کولریج دردناک تر بود. و به عنوان یک شاهد، یا شاید عبرت، از سرنوشتی خبر می داد که پروست ممکن بود دچارش شود. دکتر کارپنتر، که پروست از طریق ریو از کتاب *Mental Physiology* اونقل می کند، می گفت که هیچکس دیگری از مردمان زمان او نتوانسته بود به اندازه کولریج نیروی تعقل فلسفی را با تخیل شاعرانه در خود گرد آورد. آیا پروست دلش

نمی‌خواست این را دربارهٔ خودش نیز بگوید؟ آیا او هم خیال بلندپروازانه دست زدن به «طرحهایی غول‌آسا» را نمی‌پرورانید که در ذهنش معلق بودند اما هرگز به گونه‌ای جدی نکوشیده بود تنها یکی از آنها را اجرا کند؟

اما پروست هرگز نمی‌توانست همانند کولریج آن قطعهٔ ناتمام قویلای فآن را بنویسد که نمونهٔ کامل کارکرد ذهنی خود کار بود. نوشتن بدون دخالت اراده مقوله‌ای بود که پروست هرگز نمی‌توانست به آن پردازد. هرگز نمی‌توانست به کارکرد خود به خود ذهن آن‌چنان اعتماد کند که درحال خواندن به خواب رود و هنگام بیداری ببیند که دویست یا سیصد بیت شعر سروده است که تصویرهایش بدون هیچ حس تلاش، یا آگاهی بر آن، زاده شده‌اند. چنین تجربه‌ای در تصور پروست نمی‌گنجید. دلیل این که مسأله اراده او را بسیار به خود مشغول می‌داشت و افسون می‌کرد همین بود که از همان زمان، از آن دورهٔ بحران، اراده را از زندگی ذهنی جدا نشدنی می‌دانست.

هنگام نوشتن «جستجو» همین اراده بود که با بحرانهای فراموشی مبارزه می‌کرد. همین همت بود که «سرنوشت‌های ذهنش را از مرداب فراموشی بیرون می‌کشید و از فاجعهٔ خواب می‌رهانید.» هم او در اسیر می‌نویسد که با نیروی اراده می‌توان آنچه را که فراموشی خواب یا بحرانی عصبی از خاطر زدوده است جبران کرد، و این که اراده همگام با باز شدن تدریجی چشمان و فرو نشستن بحران فلجی، دوباره زنده می‌شود. حتی زمانی که به نظر می‌رسد نیازی به این اراده نیست، حتی هنگامی که آن را به کار نمی‌گیریم، مانند زمانی که به خواب می‌رویم، باز درحال فعالیت است و ما را ایمن می‌دارد. به فراخور تحول پی‌درپی شخصیت‌مان، و تغییراتی که «من» ما دستخوش آن می‌شود، پیوسته دگرگون می‌شویم اما اراده‌مان همواره وفادارانه با ماست، در خفا و بی‌سر و صدا، بی‌چشمداشتی و بی‌آن که از ما قدردانی ببیند، همانند خادم نخستگی‌شناس و تغییرناپذیری که دست به هر کاری بزند تا «من» ما هیچ چیز ضروری کم نداشته باشد. و هرچقدر هوش و حساسیت متغیرند، اراده ثابت است.

مرگ مادر، پروست را نه به «شیار گود»ی که از آن سخن گفته بود، که به ورطه‌ای عظیم و تاریک افکند. و برای یک زن مرده، برای تنها زنی که به راستی دوست داشته بود، یعنی مادرش، بود که چون بودلر ندای دپروفوندیس کلاماوی<sup>۵</sup> سرداد:

از ژرفای ورطه تاریکی که دلم بر آن فرو افتاده  
تورا به زاری می خوانم تا یاری ام کنی  
ای یگانه که دوست می دارم...  
جهانی مرگ آلود است این، سربین افق  
غوطه و ران در شب تاریکش دهشت و ننگ

در آن جهان خفه کننده با افق پوشیده از سرب، نمی توانست حتی از آرامش خواب، که از ژرف ترین مسکن هاست، برخوردار باشد. غرق در سکوتی که هیچ نشانی از آسایش و صفا نداشت، بلکه مه غلیظی بود که زندگی یک بیمار تب زده را دربر می گرفت، سکوتی که همه درباره یک بیمار رعایت می کنند، او نیز چون مکبث، خواب را کشته بود. و تجسم این که چگونه رویاهایی رنجش می دادند و از کدامین ژرفاهای شعورش سر برمی آوردند چندان دشوار نیست. تنها از عشق زاییده نمی شدند که زاری اش برای آن هر لحظه شکل دگرگونی به خود می گرفت، و از برداشتی از زمان حال برمی آمد که دقیقاً شبیه برداشتی از گذشته بود، به گونه ای که نامرادی تازه ای، درد ناشناسی به سراغ آدم می آید و او را به همان شدت نخستین بارش شکنجه می دهد. از این نیز زاده می شدند که خود را مسؤول حس می کرد. خود را گنهکار می دانست. گمان می کرد مادرش را کشته است. بعدها می گفت که ما کسانی را که از همه بیشتر دوست می داریم با همان مهربانی رنج آمیزی

• از ژرفاهای تورا می خوانم، بخشی از یک دعای لاتین است.

که در آنان برمی‌انگیزیم و پیوسته درحالت هشدار نگاهشان می‌داریم، می‌کشیم. شاید، مانند اودیپ، به خودکشی اندیشید. و خود به روشنی گفت که هیچکس نمی‌تواند در برابر کراهت زندگی خویشتن عقب‌نشینی کند. کراهت از زندگی خویشتن. این وحشتناک‌ترین و سرنوشت‌سازترین لحظه زندگی پروست بود. لحظه‌ای که تا آستانه مرگ پیش رفت و وجود فیزیکی، و از آن هم بیشتر وجود معنوی‌اش، چنان درهم آشفت که در پی نابودی خود برآمد.

جوان‌تر که بود، «اراده» و «اندیشه» را چون دو فرشته مجسم می‌کرد که آدمی را از اهریمن هواهای نفسانی، و از پلشتی‌های خاطره در امان می‌داشتند. باتوجه به این نکته، و نیز واقعیت رنجی که وجدانش با آن در کلنجار بود، نمی‌توان نظر برخی از پروست‌شناسان را پذیرفت که تصمیم مهم او در این دوره، به بستری کردن خویش در بیمارستانی زیرنظر روانپزشکان، تنها برای درمان بیماری آسم بوده باشد. مورد او بسیار پیچیده‌تر از یک بیمار صرفاً آسمی بود، همچنان که بر آن شد شیوه درمانی را درپیش گیرد که تا آن زمان هرگز آزمایش نکرده بود و بستری شدن به مدتی نسبتاً طولانی را ایجاب می‌کرد. به جای رفتن نزد دکتر دوبوا دربرن، که برایش بیش از اندازه دور بود، دکتر دژرین را برگزید که شیوه انزوای طولانی را برای درمان کسانی چون او به کار می‌گرفت. بدین گونه، لازم بود که پروست به مدت سه ماه در یکی از اتاقهای بیمارستان راهبه‌های «سنت ماری دولا فامی» منزوی شود که اداره آن به عهده دکتر دژرین بود. اما تغییر عقیده داد. از طریق یکی از دوستان، از پزشک دیگری به نام پل سولیه وقت گرفت که درباره مسایل حافظه پژوهش می‌کرد. سولیه اداره بیمارستان «بیانکور» در بولونی سورسن را به عهده داشت که پروست در آن بستری شد. دوره معالجه شش هفته بود.

بدین گونه پروست، در دست نیرومندی که به یاری‌اش دراز می‌شد دست پزشکی را بازمی‌شناخت. و به این کمک به ویژه از آن‌رو نیاز داشت که



هنگام ورود به بیمارستان لزوماً تنها بود، چون سرنوشت چنین خواسته بود که دیگر خانواده‌ای نداشته باشد: پدر و مادرش مرده بودند و برادرش هرچه از او دورتر می‌شد. و پیش از بستری شدن کوشیده بود آنچه را که در کتاب انزوا و روان‌درمانی خوانده بود دربارهٔ روان خود به اجرا درآورد. و این کتاب، نوشتهٔ دکتر ژان کامو و دکتر فیلیپ پانیز، هردو از شاگردان پروفیسور دژرین، دربارهٔ درمان هیستری و جنون عصبی، و کاربرد شیوه‌های بازپرورش روانی و بدنی بود.

این کتاب، که در سال ۱۹۰۴ منتشر شده و دژرین بر آن مقدمه نوشته بود، وضعیت پروست را در نظرش کم‌تر از آنی که خود می‌پنداشت فاجعه‌آمیز نشان داد: این وضعیت که هم بیمار و هم بی‌خانواده بود. پیشتر، دکتر زیمرمان، پزشک و فیلسوف سالخوردهٔ سوئیسی، اثر زیانبار محیط خانواده روی بیمار را آشکار کرده و نشان داده بود که این محیط سرانجام بیمار را به «پروراندن» بیماری‌اش می‌کشاند. پیش از او نیز پزشکان دیگری نخستین گام در راه درمان بیمار را دور کردن از خویشاوندانش دانسته بودند. و مگر نه این که خویشاوندان ما، در نهایت، در شکل دادن به آینده و سرنوشت ما نقش دارند زیرا واقعیت امروز ما را می‌سازند؟ مگر نه این که پروست در «جستجو» می‌نویسد هم اندیشه‌هایی که با آنها زندگی می‌کنیم از خانواده به ما می‌رسد و هم بیماری‌هایی که بر اثرشان می‌میریم؟ بدین گونه، پروست، با منزوی کردن خود به گروه نامدارانی می‌پیوست که بر تاریخ اثر گذاشته و همه به اختیار معتکف شده بودند: دیمقراطیس که در گورستان می‌پلکید و در افسانه آمده است که خود را کور کرد تا ژرفای خویش را بهتر ببیند؛ تیمون آتنی؛ راهبان؛ توبه‌گرانی که در ورد و دعا همان وسیلهٔ رسیدن به کمال را جستجو می‌کردند که پروست در نوشتن یافت. آیا می‌شد شهری را که در آن می‌زیست به صورت صحرایی خلوت درآورد آن گونه که قدیسان و رسولان می‌کردند؟ اما فقط قدیسان دوستدار سکوت و انزوا نبودند. نویسندگان، فیلسوفان، مبتلایان به اختلالات عصبی چون او نیز بودند: پاسکال، روسو، نیچه که برای

بازگشت به نیکی در جستجوی بیابان بود.

تا آن زمان شرایط زندگی مدرن شمار موارد اختلال روانی و عصبی را به گونه هشدارانگیزی افزایش داده بود. این اختلالات در همه قشرهای اجتماعی گسترش می یافت، پیاپی به شکلهای گوناگون آشکار می شد و پزشکان روشهای تازه ای برای درمان آنها پیش می کشیدند. حتی در بیمارستان معروف سالپتریر پاریس، که شگرف ترین نمونه های هیستری و جنون در آن دیده می شد، کسانی که به بخش های بیماران مبتلا به هیستری شدید پا می گذاشتند، خود را در تالارهایی بسیار مرتب و آراسته و روشن، با تختهایی دارای پرده های سفید می یافتند که سکوت کامل بر آن حکمروا بود. این آرامش کامل از آنجا می آمد که بیماران را هم نسبت به یکدیگر و هم در برابر دنیای بیرون منزوی کرده بودند به گونه ای که هیچکس نباید به دیدنشان می رفت و تنها با پزشک و پرستار سر و کارشان بود. درمان بیماران بر استراحت، انزوا و تغذیه فراوان متکی بود؛ شیوه روان درمانی ساده، منطقی و بی زیانی که بیمار را شفا می داد بی آن که از نیروهای بیرونی کمک بخواهد. بدین گونه، شیوه ای که دکتر دوبوا پیش کشیده بود گسترش می یافت و با تجربه تایید می شد. بدیهی است که پروست کسی نبود که به شیوه های معجزه آمیز (آن گونه که به شاهان باستانی و جادوگران و همه کسانی نسبت داده می شد که با کلام و طلسم و مغناطیس درمان می کردند)، اعتقادی داشته باشد. شیوه هیپنوتیزم را هم که از بیست سالی پیشتر رواج داشت، دکتر دوبوا رد می کرد. او و همچنین دژرین و شاگردانش معتقد بودند درحالی که در شیوه های متکی بر تلقین، بیمار بی هیچ تأمل و نقد و استدلالی آنچه را که به او گفته می شود می پذیرد و آنچه را که از او خواسته می شود بی اختیار می کند، در شیوه های روان درمانی آنان، از اعتماد پزشک به بیمار برای متقاعد کردن او بهره گرفته می شود، و گفته های پزشک به جای آن که صدقه مختصری از جانب انسانی خوشقلب برای بیماری درمانده باشد، بحث و گفت و گویی دوطرفه است که در آن پزشک می کوشد فکر بیمار را از

بیماری اش جدا کند و به او دلگرمی و شهامت بدهد. از همین رو، همکاری مدارا آمیز بیمار با پزشک ضروری بود.

همکاری پروست با دکتر سولیه در جریان نخستین گفتگوهایشان احتمالاً بیش از اندازه بوده و بر پزشک گران آمده است. در واقع، پروست به جای آن که به پرسشهای پزشک پاسخ دهد خود از او پرس و جو می کرد. خیلی زود به زمینه ای پا گذاشتند که دکتر سولیه در آن تخصص داشت: مسأله حافظه که درباره اش کتابهایی نوشته بود. بیمار از پزشک پرسید که آیا آثار برگسون را خوانده بود، و این پرسش اهمیت بنیادی داشت. آن گونه که برگسون مطرح می کرد، مسأله کهن رابطه جان و تن با مقوله حافظه ربط می یافت و روشنای ضروری برای کشف تیره ترین زاویه های جان باید از آن نقطه تابانیده می شد. همان گونه که برگسون در ماده و حافظه، بررسی رابطه تن و روان نوشته بود، خاطره دقیقاً نماینده نقطه تلاقی روان و ماده بود. و به گفته او، دلیل آن هیچ اهمیتی نداشت. هیچ کس نمی توانست انکار کند که در مجموعه داده هایی که می توانستند رابطه تن و جان را تا اندازه ای روشن کنند، آنهایی که به حافظه (چه در حالت عادی و چه در حالت بیمارانه اش) مربوط می شدند از همه بیشتر و برجسته تر بودند.

در آن زمان پروست به ویژه نگران حافظه اش بود. به پزشکی نیاز داشت که به او پاسخ دهد: آیا یک تن بیمار می تواند آدم را برای همیشه دچار خفقان کند؟ حتی خاطره ها، گذشته، و حتی حس موجودیت آدم را به نابودی بکشاند؟ در زمان بازیافته نوشته است که پیش از آغاز نوشتن کتابش، سه بار نزدیک بود از پله ها پایین بیفتد و با کمال وحشت متوجه شده بود که نه حافظه دارد، نه هیچ فکری در سر، نه نیرویی و نه حتی حس زنده بودن. گاهی خود را در حالت کسی می یافت که شک نداشته باشد به پایان زندگی رسیده است، اما به خود بپذیراند که اگر نمی تواند برخی کلمات را به زبان بیاورد این به دلیل آغاز فلجی، یا از دست دادن حافظه نیست، بلکه از نخستگی

زبان، از حالتی عصبی همانند لکنت است. با آگاهی بر این که پزشکان دیر زمانی از اثر روان بر تن غافل مانده و در درمان بیماری‌های عصبی نقشی بیش از اندازه به تن تنها داده بودند، به پزشکی نیاز داشت که فیلسوفان را نادیده نگیرد، و بداند که فلسفه در این زمینه چه گفته است. اما پاسخ دکتر سولیه به این که برگسون را می‌شناخت یا نه پاسخی صمیمانه و البته نامساعد بود. با این پاسخ نقشی را به عهده گرفت که از اهمیت او در چشم بیمار می‌کاست و به بیمار حق می‌داد دربارهٔ او داوری کند. پاسخش این بود: «بله، باید کارهایش را می‌خواندم، چون به قول شما هر دو داریم یک کار را می‌کنیم. اما آخر خیلی گنگ و محدود است!» یعنی که دکتر سولیه هم فیلسوفان را کسانی می‌دانست که فقط حرف می‌زدند و کاری از دستشان ساخته نبود؟

در آن سالها فروید نوشت:

در جریان درمانهای غیر روانکاوانه، بیمار خود را به یادآوری بالبداههٔ انتقالی مهرآمیز و دوستانه محدود می‌کند که در بهبود او مؤثر است. اگر چنین انتقالی نشدنی باشد، بیمار هرچه زودتر خود را از پزشک، که به نظرش «دوست نداشتنی» می‌آید، وا می‌کند و دیگر از او تأثیر نمی‌پذیرد. اما برعکس، در روانکاوی، — به دلیل تفاوت عواملی که بر آن متکی است — هرگونه انگیزهٔ روانی، حتی انگیزه‌های خصمانه، را باید بیدار کرد و با آگاهانه کردنشان آنها را در تحلیل به کار گرفت. بدین گونه، آن انتقال عاطفی پیوسته خنثی می‌شود.

در رابطهٔ پروست با دکتر سولیه، گفتگوی پزشک با بیمار تنها این اثر را داشت که عقدهٔ خودبزرگ بینی بیمار را برانگیخت. کوششهای پزشک بر بیماری که خود را در برج غرور خود فرو بسته بود دیگر اثری نداشت. و پروست تعریف می‌کند که حس کرد لبخندی لئوناردو وار، آکنده از تکبر روشنفکرانه، روی لبانش نشست که برای درمان روانکاوانه‌اش هیچ سودمند نبود. هم او، در زمان بازیافته، در شرح ماجرای بیمارستان بیانکور که به گفتهٔ خودش برای

جلوگیری از پیشرفت بیماری اش به آنجا رفته بود تا خود را از دنیای بیرون منزوی کند، از سالهایی دراز سخن می گوید: «سالهای درازی که قصد نوشتن را بکلی کنار گذاشته بودم و به درمانم در بیمارستانی دور از پاریس گذشت.» اقامتش در بیمارستان فقط شش هفته طول کشید. در طرفهای ژانویه ۱۹۰۶، پروست «به گونه ای باورنکردنی بیمار» به خانه بازگشت.

شکست تجربه پروست به عنوان «بیمار»، در رابطه اش با روانپزشک، در زندگی آینده او نقش مهمی داشت. این شکست دارای چند دلیل بود. روش منزوی کردن بیمار، آن گونه که پزشکان دیگر توصیه می کردند، در آن بیمارستان به دقت رعایت نمی شد. دژرین و دوبوا هرگز به بیمارانش خود اجازه نمی دادند کارهایی را بکنند که پروست به آزادی می کرد: به این و آن نامه می نوشت، دوستانش را به دیدار می پذیرفت. در بیمارستان بیش از خانه اش امکان پیش آمدن چیزهای نامنتظر برایش بود. دژرین از همان سال ۱۸۹۵، با اعمال شیوه درمانش در بیمارستان سالپتریر، شرایطی را در این بیمارستان به وجود آورده بود که در بیمارستانهای خصوصی دور از دسترسی قشرهای تنگدست، و ویژه ثروتمندان، یافت نمی شد. و می دانیم که بیمارستان سولیه از این دسته اخیر بود. تجربه آن سالهای دراز روان پروست را به یک نتیجه گیری سرنوشت ساز رسانید: این که پزشک، به عنوان درمانگر بیماری های عصبی، دیگر اعتباری نداشت. نه این که چهره پزشکی را که دردهای فیزیکی اش را درمان کند (آن گونه که دکتر بیز برایش بود) از زندگی خود محو کند. بلکه اثر «دست نیرومند یاری رسان»ی که همواره به آن اعتقاد داشته بود، هرچه کم تر و کم تر شد. برای پیروزی بر دو دشمن بزرگش، تنبلی و پوچی باید به چاره های دیگری می اندیشید، چاره هایی برخاسته از درون خودش. برافکندن آسم، که چون اژدهایی به تناوب اقا گریزناپذیر سر برمی آورد، کار هیچ پزشک، هیچ پهلوانی نبود.

مشکل او، اکنون که دیگر به راستی تنها بود و هیچ کسی را نداشت که

دوستش بدارد و در ناتوانی به او تکیه کند و از او نیرو بگیرد، این بود که شرایط ضروری برای کار کردنش را از هیچ به وجود آورد. باید در زندگی اش چیزی را می ساخت که بیمارستان نتوانسته بود. اتاقش، اتاق کسی که در همان زمان هم بسیاری از آشنایانش آن را اتاق یک بیمار خیالی همیشگی، مانند مادام دولافایت، می دانستند نباید به هیچ رو شبیه اتاق شخصیت مولیری می شد. و گرچه نبرد با بیماری اش باید ادامه می یافت، این نبرد نباید آشکار می بود، آن گونه که انگار بیماری اش دشمنی باشد که باید نابود کرد و از میان برداشت. بیماری اش را باید با زیرکی در محاصره می گرفت، حتی آن را چون زنی با ناز و نوازش رام می کرد؛ و باید همه آنچه را که بیماری می تواند به آدم بدهد از آن به دست می آورد، همه آنچه در حال سلامت نمی توانیم دید چون روشنایش چشمان را خیره می کند. باید زندگی ای آکنده از تاریکی در پیش می گرفت.

نمونه این «بیمارستان» را - که گویی با پیروی دقیق از دستورهای دوبوا و دژرین درباره چگونگی انزوای یک بیمار، در اتاقی در یک آپارتمان ساخته شده بود - شاید در زندگی هیچ نویسنده دیگری نتوان یافت. اما تدارک آن به کندی انجام شد. در ماههای پس از بازگشت از بیمارستان، پروست پژوهش درباره جان راسکین را از سر گرفت - پیش از آن که برای همیشه این دوست دوران نوجوانی اش را رها کند. پس از ترجمه کنجد و سوسنها مقاله ای درباره سنگهای ونیز او نوشت که ترجمه فرانسوی اش منتشر شده بود. و در همین دو مورد نیز توانست درباره دو برداشت اساسی که بازهم به تنبلی و پوچی مربوط می شدند انقلابی ایجاد کند.

پروست به این فکر رسید که در سازماندهی زندگی اش کمکی را که یک بیمار بیکس نمی تواند از پزشک بخواهد تا به یاری آن فعالیت خلاقانه اش را بیانگیزد، یک نویسنده بیمار می تواند در مطالعه جستجو کند. و از اینجاست که به گستره بیکران کتابهایی برمی خوریم که پروست خوانده است و نشانه های آنها را پیوسته در اثر او، به عنوان عناصر سازنده ساختار خود اثر

می بینیم و از همین رو تمایز دقیق میان عناصر نقدی و عناصر روایی «جستجو» غیرممکن می نماید. مطالعه، این لحظه عرفانی ارتباط در زندگی روان، این مائده معنوی، این گنجینه کلیدهای جادویی که در ژرفای وجود ما در سرایی را می گشایند که خود به تنهایی به آن پا نمی توانیم گذاشت، برای او نقشی بس شفابخش داشت. همچون محرکی عمل می کرد که خود به هیچ روحانین فعالیت آدم نشود، بلکه اثرش فقط این باشد که آدم را به فعالیت برانگیزد به همان گونه که در بیماری های عصبی کار پزشک این است که همت به کار انداختن پاها، مغز، شکم بیمار را، که به خودی خود سالم اند، به او بازگرداند. یا به این دلیل که همه، کم یا بیش، دچار این حالت رخوت سطوح پایین تر شعور خود هستند، یا به این دلیل که هیجان و انگیزش ناشی از خواندن برخی کتابها اثر سودمندی بر کار شخص دارد، ترکیب ظریف و دقیق محرک ها و مسکن هایی که «بیمارستان» مغز ما هر روزه باید رعایت کند، نویسنده را برمی انگیزد که هر روز پیش از کار کردن چند صفحه زیبایی از نویسنده دیگری را که دوست دارد بخواند. پروست یادآوری می کند که کم تر روزی بود که امرسون پیش از آغاز به کار صفحه ای از گفت و گویی از افلاطون را نخواند. و دانته تنها شاعری نبود که ویرژیل توانسته باشد او را تا دروازه های بهشت بکشاند.

با این همه، این هشدار ضروری بود که مطالعه خطرهایی هم داشت. این کار خطرناک می شود هنگامی که به جای بیدار کردن ما و برانگیختن زندگی ذهنی مان، خود به جانشینی آن گرایش می یابد؛ هنگامی که حقیقت به چشمان دیگرانه به شکل آرمانی که خود می توانیم با پیشرفت درونی اندیشه و با کوشش دلمان بر آن دست یابیم، بلکه چیزی مادی جلوه می کند که میان برگهای کتابها انباشته است؛ مانند عسلی از پیش آماده که ما در کمال آسایش تن و جانمان از روی قفسه کتابخانه برداریم و با لذت بخوریم. و این همان آسایشی است که بیمار پایبند فعالیت ذهنش باید به عنوان چیزی زیان آور و محدودکننده طرد کند، به ویژه هنگامی که این آسایش مطلق

می شود و به شکل ناهماهنگی فعالیت‌های ذهنی (آتا کسی ذهنی) درمی آید، بیماری‌ای که دکتر بریسو در کتاب درس‌هایی درباره بیماری‌های عصبی شرح داده است و پدر بزرگ مادری پروست نیز به آن دچار بود.

از این گذشته، تنهایی و سکوت می‌توانست ایدآل زاهدانه شاعر و نویسنده بزرگ، و در عین حال متفکر بزرگ را در او پیروراند. در واقع، پروست در آن سال‌های بحرانی با شدت و قاطعیتی بی‌سابقه اسنوبی را به عنوان «آرزوی پیشرفت در زندگی» طرد می‌کرد. در حمله به اسنوبی از تعبیرهایی شیمیایی، توراتی، حتی هیدرولیک، استفاده می‌کرد، گویی آن را بزرگ‌ترین سترون‌کننده الهام و خلاقیت، بزرگ‌ترین خنثی‌کننده نوآوری، بدترین مخرب استعداد می‌دانست. به نظر او اسنوبی وخیم‌ترین کژی یک نویسنده بود، عیبی که اخلاق غریزی‌اش (یعنی اخلاق محافظ استعدادش) باید آن را دشمن خود می‌دانست. به گمان پروست، حتی از هرزگی و انحراف نیز بدتر بود، چرا که سلسله مراتب کژی‌ها تا اندازه‌ای برای نویسندگان معکوس است. و نباید از این که آیندگان ظاهرین اند چندان باکی به دل راه داد. یک شخصیت سرشناس سیاسی، یک آکادمیسین را آیندگان بس بیشتر از کسی چون فلور می‌ستایند که فهمیده بود زندگی نویسنده یعنی آثارش، و هر آنچه جز آن است «تنها برای به کار گرفتن توهمی است که باید توصیف کرد» (همان‌گونه که در دبیاچه کتاب واپسین سرودهای لویی بویه نوشته است).

اما آن همه زهد به چه کار می‌آید؟ آیا نابغه نمی‌تواند گاه به گاهی این همه اخلاق پرطنطنه هنرمندی را به بازی بگیرد؟ مگر اسنوب‌هایی چون بالزاک نبودند که، موفقیت‌های زندگی خصوصی و دستاوردهای زندگی ادبی‌اش را در یک سطح می‌گذاشت (تا جایی که می‌گفت اگر نامداری‌اش برای کم‌دی انسانی نبود می‌توانست به خاطر ازدواجش با خانم هانسکا باشد)، اما همچنان شاهکارهایی می‌آفرید؟ مگر نمی‌توان بسیاری، بیش از اندازه، زهدپیشگان سترونی را سراغ کرد که ثمره زندگی بسیار ستوده و



انزوایی شان ده صفحه بدیع هم نبوده است؟ شاید پروست هم داشت به زهد می‌گرایید. اما آیا زندگی زاهدانه‌اش سودی در پی داشت؟ البته به خوبی می‌دانست چه چیزی را پشت سر می‌گذاشت اما آینده چه؟

### ۳ - نقش فراموشی

وضعیت پروست فرق چندانی با یکی از زهدپیشگانی که بسیار دوست می‌داشت، یعنی بودلر نداشت، که او نیز دستخوش ناتوانی و بحران اراده بود، و همواره در این بیم که مبادا بمیرد و از خود هیچ اثری در این جهان بجا نگذارد. پروست نیز، چون او، این پرسش پر از اضطراب را از خود می‌کرد که: آیا می‌توان در آنجا که جایگاه مرگ است زندگی یافت؟ در بیرون از خود همه جهان را از دست رفته، و زمان را هدر داده می‌یافت. و این جهان از دست رفته او را به سوی نویسندگی گذشته‌اش می‌کشاند که برایش مانعی دست و پاگیر بود. همواره این واقعیت مایه شگفتی نگارنده شده است که پروست، هنگامی که دست به کار آفرینش «جستجو» شد، چنان کوشید هرگونه رابطه با فعالیت‌های نویسندگی‌اش در پیش از آن را قطع کند که گفتی آنچه پیش از آن نوشته بود از آن او نبود. سختگیری پروست با خودش حدی نداشت. در کوشش بیرحمانه‌اش برای قطع رابطه با پیشینه‌اش، خوشی‌ها و روزها را «کار بچه مدرسه‌ای» و بی‌اعتنا را «نوولی احمقانه» می‌نامید و معتقد بود که حتی یک صفحه از ژان سننوی نباید چاپ بشود. و دیگر زمان آن رسیده بود که خود را از یوغ پیرمردی که آن همه همت و وقت خود را صرف او کرده بود، که اندک نیروی مهارناپذیری را که داشت به خاطر او هدر داده بود رها کند: در سرتاسر «جستجو» تنها دو سه بار از راسکین نام برده می‌شود.

آیا آنچه به پروست نیرو داد، پی بردن به ژرفای خطری بود که چون توفانی زندگی هنری‌اش را تهدید می‌کرد، زندگی‌ای که همواره دشمنی بهوش و بیرحم، یعنی بیماری‌اش در کمین آن بود؟ و برای گریز از توفان یک واقعیت دهشتناک چه وسیله‌ای بهتر از «کشتی»؟ چه کاری بهتر از پناه بردن به

«کشتی» کسی که، به معنای مطلق بیمار است، یعنی نویسنده، کسی که برایش (همان گونه که برای زوی ایتالو زوه وو) وحشتناک‌ترین بیماری زندگی است؟ تصویر کشتی، همچون چیزی که زندگی حال او را به زندگی همیشه پیوند دهد، از نوجوانی ذهن او را وسوسه کرده بود. در نخستین کتابش نوشت که در بچگی سرنوشت هیچکدام از شخصیت‌های تاریخ مقدس به نظرش دردناک‌تر از سرنوشت نوح نمی‌آمد، چون توفان او را چهل روز در کشتی اش زندانی کرده بود. اما در سالهای بعد، خود اغلب بیمار شد و بناچار روزهای درازی را در «کشتی» گذرانید. و آنگاه بود که فهمید نوح هرگز نتوانسته بود دنیا را به آن خوبی که از کشتی اش می‌دید ببیند، هرچند که کشتی اش بسته و زمین در تاریکی فرو رفته بود. هنگامی که روبه‌بهبود رفت، مادرش که هرگز او را تنها نگذاشته و حتی شبها هم در کنارش مانده بود «در کشتی را باز کرد» و بیرون رفت. اما، همچون کبوتر قصه نوح «شب دوباره برگشت». سپس، هنگامی که فرزندش خوب شد «دیگر برنگشت».

در پس این استعاره کهن توراتی (پسرکی به کوچکی او در کسوت نوح بسیار سالخورده، و مادرش کبوتری که از رستگاری خبر می‌آورد) پروست بی آن که خود بداند نقش آینده خویش را می‌دید: روشنایی که از درون تاریکی شب، از زمین فرو رفته در غرقاب، به اتاقی می‌آید که بیمار در آن بسر می‌برد، و کبوتری که شفایش می‌دهد، رستگارش می‌کند، و سپس او را تنها می‌گذارد. در تنهایی و انزوای نویسنده بیمار (که هنوز به تعبیرهای نمادی رامسکین پایبند است) تصویر حامیانه مادر به شکل کبوتر هنر درمی‌آید، یعنی سر رسیدن آنچه خود انگیزش خلاقانه نامیده بود. و این نمادسازی دنیایی دستخوش پراکندگی را، که در آن نقشها بازگفته شده بود و کارهایش را می‌شد در تاریکی و هنگامی که آدمیان در خوابند انجام داد، دوباره در لحظه بنیادی و سترگ نوشتن نخستین صفحه‌های «جستجو» بازمی‌یابد. اثر در تاریکی آغاز می‌شود. راوی در حالت نیمه خفته و نیمه بیدار، این دو حالت را باهم می‌آمیزد و با نزدیک شدن نیمه شب، درحالی که در بیرون از اتاقش

تاریکی ژرفی بر زمین چیره است انگار که همه خاک در سیلابی بی پایان فرو شده باشد، آنچه را که می‌پندارد در خواب رها کرده بود در بیداری ادامه می‌دهد. و در نیمه شب، تصویر وضعیتی آکنده از دلشوره: تصویر بیماری بیرون از خانه خودش، ناگزیر از سفر و خوابیدن در مهمانخانه‌ای ناشناس، که از درد بیدار می‌شود و با دیدن خطی از روشنایی در پایین در خوشحال می‌شود. دیگر صبح شده است، به زودی خدمتکاران بیدار می‌شوند، او زنگ می‌زند، به کمکش می‌آیند. امید رسیدن به آرامش بیمار را در تحمل درد یاری می‌کند. پنداری صدای پای می‌شنود. پاهایی نزدیک و سپس دور می‌شود. و خط روشنایی پایین در خاموش می‌شود. نیمه شب است؛ چراغ گاز را خاموش کردند، آخرین خدمتکار رفت و باید تا صبح بی‌دوایی درد کشید.

وضعیت بیمار بیخواب، که باید همه شب را در اتاقی تاریک بیدار بماند، وضعیت نویسنده می‌شود که دیگر اتکایش نه به واقعیت جهان بیرون، که به اندیشه و آگاهی‌اش بر گذشته خویش، بر حافظه خویش است. همچون نوحی بسیار دیرسال، باید به یاری شبی که در درون او گسترده است به زندگی ادامه دهد، یعنی بیاندهد، به یاری این شب باید تن و جانش را وقف نوشتن کند، آن‌گونه که گویی در نوعی تمثیل توفان پیش می‌رود. گنگی وضعیتش (آیا سرانجام روزی توفان بر زمین فرو خواهد نشست؟ آیا زنده خواهدماند و روزی چون گذشته‌ها سالم خواهد شد؟) او را هشدار می‌دهد، او را در تماس فیزیکی با مرگ قرار می‌دهد که برای همیشه چون عشقی در درونش ماندگار می‌شود. و اندیشه‌اش را که پیوسته در حال شکل گرفتن است، و حتی سازماندهی حافظه‌اش را، این مرگ همواره تهدید می‌کند. از خود می‌پرسد: آیا هنوز وقت هست؟ آیا دیگر دیر نیست؟ و از این دیدگاه است که به واقعیتی بسیار پر مفهوم برمی‌خوریم: در جریان نوشتن «جستجو»، فکر و نگرانی‌های پروست اغلب متوجه یک کتاب «شبان»<sup>۱</sup>، یعنی هزارویک شب می‌شود. او نیز، همانند شهرزاد مهربان محکوم به مرگ، هیچ نمی‌داند که آیا «سرنوشت» او، بس پیرحم‌تر از «شهریار»، شبی از شبها به او حکم

نخواهد کرد که آماده مرگ شود؟ و از همین جا است که، همچون شهرزاد، این امید در دلش پا می‌گیرد که آنچه تعریف می‌کند مایه نجاتش شود. زیرا، همان گونه هم که «شهریار» می‌دانست و سرانجام شهرزاد را زنده گذاشت، فقط هنرمی تواند آدمی را از مرگ برهاند.

از همین رو باید به مخالفت با کسانی برخاست که هنوز هم می‌پندارند که می‌توان «جستجو» را از زمره «اعترافات» دانست، انگار که این اثر عظیم دربرگیرنده تابلو گسترده‌ای از یک جامعه واقعی، با شخصیت‌های بسیاری باشد که بشود یکایکشان را بازشناخت. همین قدر یادآوری کنیم که «جستجو» را یک انسان بیمار، هنگام شب، نوشته است و پروست اغلب به یک اثر بزرگ شبانه دیگر اشاره می‌کند: خاطرات سن سیمون، که آکنده از شخصیت‌های تاریخی اما نوشته یک انسان خیال‌پرداز است.

پروست به هیچ وجه حافظه خود را برای نوشتن یک زندگینامه به کار نمی‌گیرد، یعنی اثری با انسجام، و متکی بر بازسازی رویدادها به ترتیب وقوعشان، با استحکامی منطقی که بسیاری از زندگینامه‌های نویسندگان را ساختگی و حتی دور از خود واقعیت می‌نمایاند. پروست همواره می‌کوشید خوانندگان عبوس و فضول، نخبگان اهل «مخافل وحشیانه» ای را که همواره به باد انتقاد می‌گرفت، و نیز آن کسانی را از صفحات کتاب خود دور کند که هنگامی که نخستین بخش کتابش منتشر شد، به او تبریک گفتند که برخی حقایق را «با میکروسکوپ» کشف کرده بود. درحالی که او — آن گونه که اغلب می‌گفت — از تلسکوپ بهره گرفته بود تا چیزهایی را ببیند که، البته، کوچک بودند، اما در فاصله‌های بسیار دور قرار داشتند و هرکدام برای خود دنیایی بودند. پروست در جستجوی قوانینی همه‌شمول بود. در فوریه ۱۹۱۴، در زمانی که هنوز باید بسیار می‌نوشت، در نامه‌ای برای ژاک ریویر نوشت: «اگر اعتقادات فکری نداشتم، اگر فقط قصدم این بود که [چیزهایی را] به یاد بیاورم و با این خاطره‌ها زندگی گذشته را دوباره زنده کنم، در این حالت

بیماری زحمت نوشتن به خود نمی‌دادم.» و حتی حافظه‌اش هم، که او آن را چون دیواری در برابر هجوم نیستی می‌افراشت، حافظه‌ی یک انسان سالم نبود، حافظه‌ای ارادی که فقط همان قدر نیرو به کار می‌برد که برای ورق زدن آلبومی از عکس آثار نقاشی لازم است. حافظه‌ی او، حافظه‌ی بیماری بود که، به هیچ وجه وضعیت خود را از یاد نمی‌برد، و در تکاپوی بی‌پایان و پر از رنجی که برای رسیدن به جوهره‌ی چیزها به خود هموار می‌کرد، آن روشنایی را می‌یافت که او را به اطمینانی خیره‌کننده می‌رسانید: این اطمینان که دیگر خود را وجودی فانی حس نکند.

حافظه‌ی او صلابت و بی‌پروایی حافظه‌ای را نداشت که بسان معمار بزرگی همه‌ی گذشته‌ای را یکپارچه باز بسازد. حافظه‌ی او متزلزل، پر از نقاط کور حفره‌های تهی، ناهماهنگی‌ها، فرو افتاده در ورطه‌ی گذشته‌ای ناشناس بود که برای او وجود نداشت، به همان گونه که حافظه‌ی پیری که گهگاه از سرفراموشی حال فرزندی از دست داده را از این و آن پرسد (چیزی که شبیه آن اغلب برای پروست پیش می‌آمد). حافظه‌ی یک «من» پراکنده، متناقض، و از آن شخصیتی بود که به تعبیر استادان روانشناسی تجربی آن زمان از چندین شخصیت پیاپی ساخته شده بود، آکنده از خلل‌ها، فراموشی‌ها و ناهمزمانی‌ها. اما در همین خلل‌ها و موانع (آن گونه که در سنگفرش خانه گرمانت در زمان بازیافته) در همان حذف کامل همه‌ی آنچه به خاطرش زندگی کرده بود، در همه‌ی آنچه از دست داده بود نیرویی انگار نامنتظر برای اشراق و تعالی می‌یافت. و به خاطر همین حافظه‌ی بیمار است که اثرش نشانی به خود می‌گیرد که اغلب نادیدنی می‌ماند: نشان زمان. کوشید بعد زمان را که در گذشته در کلیسای کومبره به آن پی برده بود، پیوسته سرشار از حس کند، کوشید آن را در روایتی از زندگی انسان روشن کند که لزوماً با آنچه حواس خطا کارما به ما می‌نمایند فرق دارد، زیرا حواس ما برای واژگونه نمودن چهره‌ی واقعی جهان خطاهای بسیار می‌کنند.

بیماری‌های حافظه. این عنوان کتابی از ریو بود که برگسون در ماده و

حافظه درباره اش بحث و از آن نقل می‌کرد. و کدام بیماری حافظه سخت‌تر و رنج‌آورتر، نومیدکننده‌تر از فراموشی، که بخشهایی از گذشته را در نیستی فرو می‌کند، بخشهایی برای همیشه از دست رفته، که بیمار در آن حضور مرگ، یعنی نابودی «من» خود در برابر جهان را حس می‌کند؟ برگسون که به مدت پنج سال در کار بررسی موارد بسیاری بود که «ادبیات فراموشی» را تشکیل می‌دهند، خاطرنشان می‌کرد که در موارد فراموشی، که همه دوره گذشته زندگی انسان یکباره و یکسره از حافظه اش حذف می‌شود، به هیچ گونه آسیب مغزی مشخصی بر نمی‌خوریم. اما ریو به نتیجه‌ای رسیده بود که خودش هم آن را تناقض آمیز می‌دانست، و آن این که فراموشی شرط یادآوری بود. به گفته او، بدون فراموشی موقت یا کامل شمار شگفت‌انگیزی از وضعیت‌های آگاهی مان نمی‌توانیم چیزی را به خاطر بیاوریم. بنابراین، از برخی موارد که بگذریم، فراموشی نه یک بیماری حافظه بلکه یکی از شرایط سلامت و زندگی است. و ریو این مقوله را دارای شباهت خیره‌کننده‌ای با دو روند حیاتی بنیادی می‌دید: زندگی یعنی به دست آوردن و از دست دادن. زندگی یا از کاری تشکیل می‌یابد که پدیدآورنده تفاوت است، یا از کاری که ثبات می‌آورد. و در بحث ما، فراموشی نماینده وقت تفاوت است.

بنابراین، باید از دست داد تا بتوان برای به دست آوردن آنچه در زمان گم می‌شود کوشید. از اینجا است که پروست در درمان فراموشی اش، که به نظر می‌رسد در آن هنر فراموش کردن شرط لازم هنر به یاد آوردن باشد، دیگر با شادمانی و تقریباً با قدرشناسی خود را در فراموشی غرق می‌کند. می‌داند که فراموشی یکی از شکلهای زمان است. به همان گونه که هندسه‌ای فضایی داریم زمان نیز دارای روانشناسی‌ای است که در آن، محاسبات روانشناسی مسطح نمی‌توانند دقیق باشند، چرا که در آنها یکی از شکلهایی که زمان به خود می‌گیرد به حساب آورده نمی‌شود: یعنی همین شکل فراموشی که ابزار نیرومندی برای سازگار شدن با واقعیت است، چون خرده خرده گذشته‌ای را که باقی می‌ماند و در تناقض دائمی با خود واقعیت است نابود می‌کند.